

شادمانی بیباکانه‌ای را حس می‌کردیم که ضربه‌های آوای آن دسته موسیقی بر تنمان می‌نشانید، و ما را به نشان لیاقت نظامی و آن پیروزی بادآورده مفتخر می‌کرد، برای پنهان داشتنش حالتی سخت سرد و جدی به خود می‌گرفتیم، بسیار دلزده‌وار راه می‌رفتیم تا مبادا ظاهر خواننده‌های جلف کافه کنسرت را داشته باشیم که با نخوت سپاهیانۀ یک سردار پیروز به دو به صحنه می‌آیند تا دوبیتی شاد و مسخره‌ای را با آهنگی جنگی بخوانند.

از آن لحظه به بعد آدم تازه‌ای بودم، آدمی که دیگر نوۀ مادر بزرگم نبود و تنها هنگام بیرون رفتن از رستوران به یاد او می‌افتاد، و برادر موقت پیشخدمتهایی بود که برایمان خوردنی می‌آوردند.

مقدار آبجو یا از آن بالاتر شامپانی را که در بلبک در یک هفته هم نمی‌خوردم (هرچند که وقتی آسوده فکرش را می‌کردم مزۀ این نوشیدنی‌ها برایم نماینده لذتی به روشنی پسندیدنی اما به آسانی فداکردنی بود)، در آنجا در یک ساعت می‌نوشیدم و اندکی پورتو هم بر آن می‌افزودم، که گیج‌تر از آن بودم که مزه‌اش را خوب بفهمم، و دو سکه «لویی» را که از یک ماه پیش برای خریدن چیزی که یادم نمی‌آمد چیست پس انداز کرده بودم، به ویلن نواز می‌دادم. برخی از پیشخدمتهایی که میان میزها ول بودند یکباره به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند، در دستهایشان بشقابی بود که گفتی مسابقه می‌دهند و هدف این است که نگذارند بشقاب از دستشان بیفتد. به راستی هم، «سوفله شکلاتی» بدون آن که بریزد به مقصد می‌رسید، و ترتیب «سیب‌های انگلیسی» پیرامون بره «پویاک»، علیرغم تکانی که از آن دوندگی خورده بودند، نقص نداشت. یکی از آن پیشخدمتها، بسیار بلندبالا، با موهای سیاه بود تا نوع آدم، همچنان که بی‌وقفه و انگار بی‌هدف، از این سربه‌آن سرتالار می‌دوید، به یکی از آن طوطی‌های بزرگ حاره‌ای می‌مانست که قفس‌های بزرگ باغ وحش پر از رنگهای زنده و آشوب حرکات نامفهوم آنهاست. چیزی نگذشته این نمایش، دستکم در چشم من، ترتیبی برازنده‌تر و آرام‌تر به خود

گرفت. همه آن دوندگی سرگیجه آور به نرمی هماهنگ و ثابت شد. میزهای گردی را نگاه می‌کردم که جمع بیشمارشان، رستوران را آن گونه می‌انباشت که مجموعه سیاراتی که در تابلوهای تمثیلی قدیم دیده می‌شدند. نیروی کشش مقاومت‌ناپذیری میان این اختران گوناگون در کار بود و آدمهای هر میز همواره چشم به میزهای دیگر داشتند. بجز چند میزبان توانگری که توانسته بودند نویسنده سرشناسی را به شام دعوت کنند، و می‌کوشیدند با بهره‌گیری از ویژگی‌های میزگرد، از دهان او گفته‌های مهمی بیرون بکشند که مایه شگفتی خانمها شود. هماهنگی این میزهای اختروار مانع چرخش بی‌وقفه پیشخدمتهای بیشماری نمی‌شد که چون برخلاف مشتریان نشسته ایستاده بودند، در فلک بالاتری می‌گشتند. بدون شک برای آن می‌دویدند که پیش‌غذایی بیاورند، شراب میزی را عوض کنند، لیوانهای بیشتری سر میزی بگذارند. اما علیرغم این دلایل خاص، تکاپوی پایان‌ناپذیرشان میان میزهای گرد سرانجام قانون ویژه چرخش سرگیجه آور و منظم خود را می‌یافت. پشت انبوهی از گل، دوزن صندوقدار بسیار زشت، سرگرم محاسباتی بی‌پایان، به دو جادوگر می‌مانستند که بکوشند با حساب‌های نجومی کشمکشهایی را پیش‌بینی کنند که می‌شد گاهی در آن گنبد آسمانی بر ساخته بر پایه دانش قرون وسطا رخ دهد.

و دلم کمی برای مشتریان رستوران می‌سوخت، چون حس می‌کردم که آن میزهای گرد را سیاره نمی‌بینند و در چیزها آن بُرشی را اعمال نکرده‌اند که ما را از ظاهر معمولی‌شان فارغ می‌کند و امکان می‌دهد به شباهت چیزها پی ببریم. فکرشان پی این بود که دارند با فلان یا بهمان شام می‌خورند، صورت حساب کمابیش فلان قدر می‌شود، و فردا دوباره همین چیزها را از سر می‌گیرند. و به نظر می‌آمد که مطلقاً اعتنایی به حرکت دسته پادوهای جوانی ندارند که، شاید چون در آن لحظه کار دیگری نداشتند، سبدهایی از نان را به حالتی آیینی حمل می‌کردند. برخی‌شان، بیش از اندازه جوان، منگ از دگنگ‌هایی که سر پیشخدمت‌ها در سر راه خود به آنان می‌زدند، غمگینانه

چشم به رؤیایی دوردست می‌دوختند و تنها مایه تسکینشان این بود که مشتری‌ای از هتل بلیک که در گذشته آنجا کار کرده بودند آنان را بشناسد، صدایشان بزند و شخصاً از آنان بخواهد که شامپانی را، که قابل نوشیدن نبود، پس ببرند، کاری که پر از غرورشان می‌کرد.

غرش عصب‌هایم را می‌شنیدم که در آنها خوشی‌ای نهفته بود مستقل از چیزهای بیرونی که می‌توانند خوشی‌آور باشند، و کوچک‌ترین جابه‌جایی بدن، و توجهم، برای حس کردنش بس بود، به همان گونه که فشار کوچکی بر یک چشم بسته احساس رنگ را به آن القا می‌کند. خیلی پورتو خورده بودم، و این که بازهم می‌خواستم نه چندان برای خوشبودی بود که گیلاسهای تازه به من می‌دادند، بلکه بیشتر بر اثر خوشی گیلاسهایی بود که نوشیده بودم. می‌گذاشتم که موسیقی خودش حس لذت مرا به سوی یکایک نت‌ها هدایت کند که می‌رفت و فرمانبردارانه بر آنها می‌نشست. در حالی که، مانند برخی صنایع شیمیایی که به یاری آنها می‌توان موادی را که در طبیعت اتفاقی و بسیار کمیاب است به مقدار بسیار تولید کرد، آن رستوران ریوبل در یک زمان و یک جا بیشتر از همه آنچه در طول یک سال می‌توانستم از اتفاق در گردش‌ها و سفرهایم بینم زنانی را در خود گرد آورده بود که در ژرفای یکایکشان نوید شادکامی را نهفته می‌دیدم، آن موسیقی هم که می‌شنیدیم — و از والس، اپرت‌های آلمانی، ترانه‌های کافه کنسرت اقتباس شده بود که همه برایم تازگی داشت — خود به لذتکده‌ای اثیری می‌مانست که آن یکی را فرامی‌گرفت و از آن هم سرمست‌کننده‌تر بود. چون هر نغمه، که مانند یک زن در خود کسی بود، راز لذتی را که با خود داشت چون یک زن فقط به چند نفر برگزیده ارزانی نمی‌داشت: آن را به من عرضه می‌کرد، خریدارانه نگاهم می‌کرد، هوسبازانه یا هرزه‌وار به سویم می‌خرامید، مرا به کناری می‌کشید، نوازشم می‌کرد انگار که یکباره جذاب‌تر، نیرومندتر، یا دارا تر شده بودم؛ در آن نغمه‌ها به روشنی چیزی رنجناک می‌دیدم؛ زیرا در آنها از هیچ گونه حس زیبایی دوستی بی‌چشمداشت، هیچ گونه گرایش هوشمندانه اثری نبود؛ چه

آنها تنها لذت جسمی را می‌شناسند و بس. و برای حسود نگون‌بخت جهنمی‌اند از همه هولناک‌تر و بی‌رهایی‌تر، چه این لذت را — لذتی که دلدار با کس دیگری می‌چشد — به چشم او تنها لذتی می‌نمایانند که زنی که همه وجود عاشق آکنده از اوست در جهان می‌شناسد. اما همچنان که زیر لب نت‌های آن نغمه را باز می‌خواندم، و بوسه‌اش را به خودش پس می‌دادم، لذتی که خاص او بود و به من می‌چشاندید برایم چنان عزیز می‌شد که آماده بودم پدر و مادرم را رها کنم و به دنبال نغمه راهی دنیای یگانه‌ای شوم که او، با خط‌هایی به‌تناوب آکنده از سستی و ناله یا چُستی و نیرو در فضای نادیدنی برمی‌افراشت. گرچه این لذت از گونه‌ای نیست که چون از آن کسی شود بر ارزش او بیفزاید، چون تنها خود او آن را درک می‌کند، و گرچه در زندگی هر بار که زنی که نگاهش به تو بیفتد و از تو خوشش نیاید نمی‌داند که در آن لحظه از این شادکامی درونی ذهنی برخوردار بوده‌ای یا نه، و در نتیجه، هیچ اثری بر برداشت آن زن از تو نمی‌گذارد، خود را نیرومندتر، کمابیش مقاومت‌ناپذیر حس می‌کردم. به نظرم می‌آمد که عشقم دیگر چیزی ناخوشایند و خنده‌آور نیست، بلکه دقیقاً کشش و زیبایی برانگیزنده آن موسیقی را دارد که خود به محیطی دوست‌داشتنی می‌مانست که من و آنی که دوست می‌داشتیم آنجا به هم بر می‌خوردیم، و یکباره صمیمی می‌شدیم.

فقط زنان خوشگذران به آن رستوران نمی‌آمدند، برازنده‌ترین چهره‌های اشرافی نیز برای عصرانه پیرامون ساعت پنج آنجا بودند یا در آنجا مهمانی‌های بزرگ می‌دادند. عصرانه در تالار دراز شیشه‌پوشی، تنگ، شبیه یک راهرو داده می‌شد که از سرسرا تا تالار اصلی می‌رفت و تنها چند ستون سنگی، و پنجره‌هایی که اینجا و آنجا می‌گشودند آن را از باغچه کنارش جدا می‌کرد. از این رو، گذشته از جریانهای هوا، تالار پر از بازتابهای ناگهانی و متناوب خورشید می‌شد که آن را با نوری خیره‌کننده و متغیر روشن می‌کرد، و کمابیش مانع بازشناختن چهره زنانی می‌شد که عصرانه می‌خوردند، به گونه‌ای که وقتی بر میزهای دوبه‌دو نهاده در طول راهرو تنگ می‌لولیدند، از آنجا که

برو رویشان با هر حرکتی برای نوشیدن چای یا خوش و بش با یکدیگر تلاؤ می یافت، راهرو به خزانه یا توری سیمی مانده می شد که ماهیگیر آن را پر از ماهی های درخشانی کرده باشد که گرفته است و ماهی ها، نیمی بیرون از آب و غوطه ور در پرتوهای آفتاب، در چشم بیننده به رنگهای گوناگون طیف بدرخشند.

چند ساعتی بعد، برای شام که طبعاً در تالار داده می شد، چراغها را می افروختند، هر چند هوای بیرون هنوز روشن بود؛ از این رو در برابر خود در باغچه، در کنار خانه هایی که غروب روشانشان می کرد و به اشباح پریده رنگ شب می مانستند، ارژن هایی را می دیدی که واپسین پرتوهای خورشید بر سبزینه کبودشان می دوید و از آن سوی شیشه ها، از تالاری که با چراغ روشن بود و در آن شام می خوردیم، دیگر نه غوطه ور در توری نمناک و درخشنده — آن گونه که خانمهایی که نزدیک غروب در راهرو آبی گون زرین عصرانه می خوردند — بلکه گیاهان آکواریوم عظیم سبز کم رنگی به نظر می آمدند که به نوری فراطبیعی روشن باشد. مشتریان از سر میزها برمی خاستند و گرچه، هنگام خوردن غذا، در همان حال که وقت خود را به نگاه کردن، شناختن، پرسیدن نام آدمهای میز کناری می گذرانند، نوعی پیوستگی کامل آنان را گرد میز خودشان نگه داشته بود، در لحظه ای که برای قهوه به راهروی ویژه عصرانه می رفتند از نیروی کیشی که آنان را پیرامون میزبان آن شبشان می گردانید کاسته می شد؛ اغلب پیش می آمد که مهمانی ای هنگام جابه جا شدن یک یا چند عضو خود را از دست بدهد که، تحت تأثیر بیش از اندازه جاذبه مهمانی رقیب، چندگاهی از جمع خود جدا می شدند و جایشان را آقایان یا خانمهایی می گرفتند که می آمدند و به دوستان سلامی می کردند و با گفتن «باید زود برگردم پیش آقای فلانی. امشب مهمان اویم» می رفتند. و برای چند لحظه، انگار دو دسته گل جداگانه که چندتایی از گلهایشان را باهم عوض کرده باشند. سپس، راهرو هم خلوت می شد. اغلب، چون پس از شام هم هوا هنوز اندکی روشن بود، چراغهای آن راهرو دراز را روشن نمی کردند و با درختانی

که در کنارش، در آن سوی شیشه‌ها، به سویش سر خم می‌کردند به خیابانی در باغی پردرخت و تاریک مانده می‌شد. گاهی، در تاریکی، زنی هنوز آنجا باقی بود. و یک شب که از آنجا می‌گذشتم تا بیرون بروم، پرنسس دولوکزامبورگ زیبا را میان گروهی ناشناس آنجا نشسته دیدم. بی آن که بایستم کلاه از سر برداشتم. مرا شناخت، سر پایین آورد و لبخندی زد، پس فراتر از آن سلام، تراویده از همان حرکت سر، چند واژه آهنگینی خطاب به من برخاست که گویا اندکی بیشتر از یک شب بخیر ساده بود، نه برای آن که من بایستم، بلکه تنها برای کامل کردن آن سلام، تا سلامی گویا باشد. اما واژه‌ها چنان گنگ ماند و آوایی که تنها من شنیدم چنان به نرمی کش یافت، و به گوشم چنان خنیاپی آمد، که انگار در میان شاخه‌های شب‌زده درختان بلبل‌ی به خواندن پرداخت.

اگر از اتفاق سن لو بر آن می‌شد که، برای گذراندن واپسین ساعت‌های شب، با گروهی از دوستانی که آنجا دیده بودیم به کازینوی پلاژی در آن نزدیکی بروم، و خود با آنان می‌رفت و مرا تنها سوار کالسکه‌ای می‌کرد، از راننده می‌خواستم که با شتاب هرچه بیشتر براند تا تندتر بگذرد لحظه‌هایی که باید خودم تنها می‌گذراندم و دیگر هیچ کس نبود تا یاریم کند و مرا از دگرگونی‌هایی در حساسیتم معاف بدارد که از هنگام رفتنم به ریوبل انجامشان را از دیگران می‌خواستم — دگرگونی‌هایی که برایشان باید ماشین را به عقب می‌بردم و از انفعالی که مرا میان چرخ و دنده‌های خود گرفتار کرده بود بیرون می‌آدم. امکان برخورد با کالسکه‌ای که از روبه‌رو می‌آمد (در آن شب سیاه و در راه تنگی تنها به عرض یک کالسکه)، سستی جاده که اغلب در لب پرتگاه ریزش کرده بود، نزدیکی دامنه بلندش که بر دریا عمود بود، هیچکدام از اینها آن اندک کوششی را در من بر نمی‌انگیخت که برای تصور خطر، و انتقال ترس آن به ذهن ضروری است. چون به همان گونه که عادت به پُرکاری و نه آرزوی شهرت آدم را به نوشتن کتابی توانا می‌کند، آبی هم که ما را در پاسداری از آینده یاری می‌دهد نه شادمانی زمان حال، که تأمل بر

گذشته است. اما، در حالی که در ورود به ریوبل این چوب زیر بغل تعقل و مهار خویشتن را که تن اقلیج ما را به رفتن به راه راست کمک می‌کند، دور انداخته بودم، و دچار نوعی فلج اندامی اخلاقی بودم، الکل با برانگیختن اعصابم به گونه‌ای استثنایی، به دقیقه‌های حال کیفیت و جاذبه‌ای می‌داد که مرا در دفاع از آنها نه توانا تر می‌کرد و نه مصمم تر؛ چون هیجانم آن دقیقه‌ها را به چشم هزار بار بهتر از بقیه زندگی‌ام می‌نمایانید، و بدین گونه از بقیه جداشان می‌کرد؛ چون قهرمانان، چون مستان، در زمان حال محصور بودم؛ گذشته‌ام، که موقتاً کسوف کرده بود، دیگر آن سایه خودش را که آینده می‌نامیم در برابرم نمی‌انداخت؛ از آنجا که دیگر نه اجرای آرزوهای گذشته که شادکامی دقیقه‌حال را هدف زندگی خود کرده بودم، دورتر از آن دقیقه را نمی‌دیدم. به گونه‌ای که، در آنچه به ظاهر تناقض‌آمیز می‌نماید، درست در همان لحظه‌ای که دستخوش لذتی استثنایی بودم، و حس می‌کردم که زندگی‌ام می‌تواند شادکامانه باشد، و می‌بایست که این زندگی به چشم ارزشمندتر بنماید، در همان لحظه که از دغدغه‌هایی رها بودم که زندگی تا آن زمان به دلم نشانده بود، آن را بی‌هیچ دودلی به دست تصادف رها می‌کردم. اما، در نهایت، کاری جز این نمی‌کردم که بی‌احتیاطی‌ای را که برای کسان دیگر در سرتاسر زندگی پراکنده است در یک شب تنها متمرکز کنم، کسانی که هرروزه، بی‌ضرورتی، در حالی خطر سفری در دریا، گردشی با طیاره یا ماشین را می‌پذیرند که در خانه کسی انتظارشان را می‌کشد و مرگشان او را درهم خواهد شکست، یا کتابی که انتشارش را تنها انگیزه زندگی خود می‌دانند هنوز در گرو آسیب‌پذیری مغزشان است. و به همین گونه در رستوران ریوبل، در شبهایی که آنجا می‌ماندیم، اگر کسی به قصد کشتن من می‌آمد، از آنجا که دیگر مادر بزرگم، زندگی‌ام، کتابهایی را که باید می‌نوشتم تنها در دوردستی بیرون از واقعیت می‌دیدم، از آنجا که همه وجودم محبوبی زن میز کناری، ادب سرپیشخدمتها، چگونگی والسی بود که نواخته می‌شد، و به حس زمان حال چسبیده بودم، و نه از آن فراتر می‌رفتم و نه هیچ

هدفی جز آن داشتم که از آن جدا نشوم، آماده بودم در درون آن حس بمیرم، و بگذارم که تکه تکه ام کنند، بی هیچ دفاعی، بی آن که از جا بجنبم، چون زنبوری که دود توتون گیجش کرده باشد، و دیگر نه در بند پاسداری از کوشش هایی باشد که همواره کرده و نه دلبسته امیدی که به کندوی خویش داشته است.

گفتنی است که این حالت بی ارزشی که شدت هیجان زدگی ام خطیرترین چیزها را دچارش می کرد، سرانجام حتی ماده موازل سیمونه و دوستانش را نیز دربر می گرفت. کار آشنایی با آنان اکنون به نظرم آسان اما بی اهمیت می آمد، چون فقط همان حسی که در لحظه حال داشتم، به دلیل نیروی شگرفش و شادمانی ای که کوچکترین دگرگونی های آن و حتی صرف تداومش در من می انگیخت، برایم مهم بود و بس؛ هرچیز جز آن بود، خانواده، کار، خوشی ها، دختران بلبک، سنگین تر از حباب کفی نبود که تندبادی نگذارد جایی قرار بگیرد، و وجودش تنها تابع این نیروی درونی بود: مستی برای چند ساعتی، آرمانگرایی ذهنی، پدیده گرایی خالص را تحقق می بخشد؛ دیگر همه چیزها جز ظاهری بیش نیستند و تنها در رابطه با من غایی ما وجود دارند. البته، این بدان معنی نیست که یک عشق واقعی (اگر داشته باشیم) در چنین حالتی نتواند پایدار بماند. اما چنان به روشنی حس می کنیم فشارهای ناشناخته ای، انگار در یک محیط تازه، ابعاد این عاطفه را دگرگون کرده است که نمی توانیم آن را چون گذشته بسنجیم. همین عشق را باز می یابیم، اما برایمان جابه جا شده است، دیگر بر ما سنگینی نمی کند، چه از مفهومی که زمان حال به آن می دهد و ما را بس است خرسندیم، چون در بند هیچ چیزی که اکنون نباشد نیستیم. بدبختانه، ضربی که بدین گونه ارزشها را دگرگون می کند تنها در همین یکی دو ساعت مستی اثر دارد. آدمهایی که دیگر اهمیتی نداشتند و بر آنها همان گونه که بر حبابهای صابون می دمیدی، فردا سنگینی شان را باز می یابند؛ باید کوشید و کارهایی را دوباره از سر گرفت که دیشب مفهومی نداشتند. از این هم بدتر، این ریاضی فردا، که

همان ریاضی دیروز است و بی هیچ گزیری دوباره با مسأله‌هایش درگیر می‌شویم، همانی است که در آن ساعت‌های مستی هم بر ما حاکم است و تنها خودمان از آن بیخبریم. اگر در نزدیکی ات زنی نجیب، یا زنی باشد که دوستی نشان نمی‌دهد، آنچه تا شب پیش آن مایه دشوار می‌نمود — یعنی این که بتوانی کاری کنی که از تو خوشش بیاید — اکنون هزاران بار آسان‌تر جلوه می‌کند بی آن که به راستی چنین باشد، زیرا که تو تنها به چشم خودت، به چشم درونی خودت، آدم دیگری شده‌ای. و او، در همان لحظه، از جسارتی که کرده‌ای و با او خودمانی سخن گفته‌ای همان اندازه ناخرسند است که تو، فردا، از صد فرائدی که به پادو انعام داده‌ای. و هر دو به یک دلیل، که منتهی در تو تأخیر داشته است: هوشیاری.

هیچکدام از زنانی را که در ریوبل بودند نمی‌شناختم، زنانی که چون بخشی از مستی‌ام بودند (آن گونه که بازتاب بخشی از آینه است) به نظرم هزار بار خواستنی‌تر از دوشیزه سیمونه می‌آمدند که کم‌تر و کم‌تر برایم وجود داشت. زن جوان موبوری، تنها، با چهره غمناک، با کلاهی حصیری آراسته به گل‌های وحشی، یک لحظه به حالتی گنگ نگاهم کرد و به نظرم خوشایند آمد. سپس زن دومی، آنگاه سومی؛ سرانجام زن موسیاهی که پوستی درخشان داشت. من نه، اما سن لو کما پیش همه‌شان را می‌شناخت.

در واقع، پیش از آشنایی با معشوقه کنونی‌اش، آن قدر در محیط بسته خوشگذرانان گشته بود که از زنانی که در آن شبها در ریوبل شام می‌خوردند و بسیاری‌شان اتفاقی و برای گذراندن چند روزی کنار دریا، برخی برای بازیافتن معشوقشان، برخی دیگر برای یافتن معشوقی، به آنجا آمده بودند، زنی نبود که نشناسد چه، یا خودش، یا یکی از دوستانش، دستکم شبی را با او گذرانده بودند. سلامشان نمی‌گفت اگر با مردی بودند، و آنان، در همان حال که او را بیشتر از هر مرد دیگری نگاه می‌کردند، چون بی‌اعتنایی‌اش به هر زنی جز معشوقه بازیگرش او را در چشمشان از حیثیتی یگانه برخوردار می‌کرد، چنان می‌نمودند که او را نمی‌شناسند، اما زیر لب می‌گفتند: «سن لو است.

گویا هنوز عاشقی آنی است که نشانده. خیلی خاطرش را می‌خواهد. چه پسر خوشگلی! به نظر من که خیلی ماه است! چقدر هم شیک! واقعاً که بعضی زنها خیلی شانس دارند. بعد هم، در همه چیز شیک است. با دورلثان که بودم باهم آشنا شدیم. رفیق جانجانی هم بودند. در آن روزها چقدر عیاش بود! اما دیگر عوض شده، دست از پا خطا نمی‌کند. آه! واقعاً که زنک شانس دارد. نمی‌فهمم ازش چه دیده. خوب که فکرش را می‌کنی، باید جوان احمقی باشد. چون زنک پاهایی دارد به اندازه کشتی، سبیل هم دارد، به سبک امریکایی، زیر پوشش‌های هم همیشه کثیف است. فکر نکنم حتی یک زن کارگر حاضر بشود زیر پوشش را تنش کند. بین چه چشم‌هایی دارد، آدم برای همچو مردی حاضر است خودش را به آتش بیندازد. آها، چیزی نگو، مرا شناخت، دارد می‌خندد، آها! مرا خوب می‌شناخت. کافیت اسمم را پیشش بیاوری.» می‌دیدم که میان او و آنان نگاه‌های پرمفهومی برپاست. دلم می‌خواست مرا با آن زنان آشنا کند، و بتوانم از ایشان وعده دیداری بخواهم که به من بدهند حتی اگر نتوانم بپذیرم. چون بدون آن، چهره یکایکشان در حافظه‌ام بخشی از خودش را کم می‌داشت — انگار که در پس پرده‌ای پنهان باشد —، بخشی که در هر زنی متفاوت است و اگر آن را ندیده باشی مجسمش نمی‌توانی کرد، و تنها در نگاهی به چشم می‌آید که به تو انداخته می‌شود، تمنای تو را می‌پذیرد و قول می‌دهد که برآورده خواهد شد. اما، حتی به این صورت خلاصه هم، چهره‌هایشان برایم گویاتر از چهره‌زنانی بود که نجیب می‌دانستم، و به نظرم چون چهره‌اینان پخت و بی‌ژرفا و ساخته شده از یک تکه یکپارچه بی‌ضخامت نمی‌آمد. بدون شک، آنچه من می‌دیدم با آنچه سن لو می‌دید تفاوت داشت که، به یاری حافظه‌اش، در ورای بی‌اعتنایی — برای او — ظاهری چهره‌های ساکنی که وانمود می‌کردند او را نمی‌شناسند، یا در پس سلام ساده‌ای که می‌شد به هرکس دیگری هم بگویند، دهانی نیمه‌گشوده و چشمانی نیمه‌بسته میان گیسوانی پریشان می‌دید، تابلو سکوت‌آکندی چون آنی که نقاشان، برای فریب تماشاگران

عامی با پارچه‌ای می‌پوشانند. البته، برای منی که، برعکس، حس می‌کردم هیچ چیز وجودم در این یا آن یک از آن زنان رخنه نکرده است و همراه با ایشان بر راههای ناشناخته‌ای که در زندگی می‌پیمایند نخواهد رفت، چهره‌هایشان همچنان بسته می‌ماند. اما دانستن همین که باز می‌شدند برایم بس بود تا به آنها ارزشی بدهم که نمی‌دادم اگر می‌دانستم تنها مدال‌های زیبایی‌اند و نه مدالیون‌هایی که زیر نگینشان خاطره‌هایی عشقی پنهان است. ۲۱۰ اما روبرو، که وقتی نشسته بود لحظه‌ای آرام نداشتم، و در پس لبخند مرد بزمی‌اش عطش جنب‌وجوش رزمنده مردی نهفته بود، خوب که نگاهش می‌کردم تازه می‌فهمیدم که استخوان‌بندی نیرومند چهرهٔ مثلثی‌اش چقدر باید شبیه نیاکانش باشد، چه بیشتر برای آن ساخته شده بود که دلاوری کمانکش باشد تا ادیبی نکته‌سنج. از زیر پوست لطیفش ساختار جسورانه، معماری فتودالی، نمایان بود سرش آدم را به یاد برج‌های دژی باستانی می‌انداخت که هنوز کنگره‌هایشان دیده می‌شود و دیگر به کاری نمی‌آید، اما خودشان را کتابخانه کرده‌اند.

در بازگشت به بلبک، دربارهٔ فلان زن ناشناسی که با من آشنا کرده بود بدون یک ثانیه وقفه اما کمابیش بی‌آن که خود متوجه باشم پیش خود می‌گفتم: «چه زن دلنشینی!» انگار که ترجیح ترانه‌ای را می‌خواندم. شکی نیست که این واژه‌ها را نه منطق استوار که آمادگی‌هایی عصبی بر من تحمیل می‌کرد. با این همه، شکی هم ندارم که اگر هزار فرانک همراه داشتم و در آن ساعت جواهرفروشی باز بود انگشتی برای آن ناشناس می‌خریدم. هنگامی که ساعتهای زندگی‌ات این‌گونه بر سطوحی بیش از اندازه متفاوت گذران دارد، گاهی می‌بینی که بیش از حد برای آدمهای گوناگونی از خود مایه می‌گذاری که فردا به نظرت بی‌ارزش می‌آیند. اما خود را در آنچه دیشب به آنان گفته‌ای مسوول می‌دانی و می‌خواهی به گفته وفا کنی.

در آن شبها چون دیر برمی‌گشتم، خوشحال بودم که در اتاقی که دیگر با من سردشمنی نداشت تختی را باز می‌یافتم که در روز اول به نظرم محال بود

بتوانم بر آن بیاسایم، و اکنون اندامهای بس خسته ام در آن آرامش می‌جستند؛ به گونه‌ای که رانهایم، تهیگام، شانه‌هایم به ترتیب می‌کوشیدند نقطه نقطه خود را به ملافه‌های روی تشک بچسبانند، انگار که خستگی ام، چون مجسمه‌سازی، بخواهد قالب کاملی از تن یک آدم بگیرد. اما خوابم نمی‌برد، نزدیکی صبح را حس می‌کردم؛ دیگر از آرامش و سلامت در من خبری نبود، پریشان حس می‌کردم که هرگز بازشان نخواهم یافت. باید زمان درازی می‌خوابیدم تا به آنها برسم، اما، اگر هم خوابم می‌برد، دو ساعت بعد کنسرت سمفونیک بیدارم می‌کرد. یکباره به خواب می‌رفتم، خواب سنگینی که در آن بازگشت به جوانی، از سرگیری سالهای گذشته، احساسهای ازدست‌داده، جدایی روح از کالبد، حلول ارواح، یادآوری مردگان، اوهام جنون بر ما آشکار می‌شود، و نیز پس‌روی به سوی بدوی‌ترین قلمروهای طبیعت (چون گفته می‌شود که اغلب در رؤیا جانور می‌بینیم، اما فراموش می‌شود که خودمان تقریباً همیشه در خواب جانوری هستیم محروم از منطقی که روشنای یقین را بر چیزها می‌تاباند؛ و، برعکس، از نمایش زندگی تنها تصویری شک‌آلود ارائه می‌کنیم که فراموشی دقیقه به دقیقه نابودش می‌کند، و هر واقعیتی در برابر واقعیت بعدی همان‌گونه محو می‌شود که در نمایش چراغ جادو تصویر شیشه‌ای که شیشه دیگری جایش را می‌گیرد)، همه اسراری که می‌پنداریم نمی‌شناسیم اما در واقع، کمابیش هرشب، از آنها همان‌گونه آگاه می‌شویم که از یک راز بزرگ دیگر، راز نیستی و رستاخیز. و دشواری هضم شام ریوبل، نور چرخانی را که نقطه‌های تاریک گذشته‌ام یک به یک از آن روشن می‌شد سرگردان‌تر از پیش می‌کرد، و آدمی می‌شدم که اوج خوشبختی‌اش دوباره دیدن لوگراندن بود که تازه در خواب با او حرف زده بودم.

سپس، حتی زندگی خودم از چشمم یکسره پنهان می‌شد، در پس دکور تازه‌ای شبیه آنی که جلو صحنه می‌گذارند تا در حالی که تابلوهای صحنه جابه‌جا می‌شود، بازیگرانی در برابرش پیش‌پرده‌ای نمایش دهند.

پیش پرده ای که من در آن بازی می کردم مایه ای از قصه های شرقی داشت، در آن نه چیزی از گذشته ام می دانستم و نه از خودم؛ و این به خاطر نزدیکی غایی آن دکور میان دو صحنه بود؛ تنها نقش شخصیتی را داشتم که چوب می خورد و کیفرهای گوناگون می دید، برای گناهی که نمی دیدم چیست اما زیاده روی در نوشیدن پورتو بود. ناگهان بیدار می شدم، می دیدم که بر اثر خوابی سنگین و طولانی کنسرت سمفونیک را نشنیده ام. بعد از ظهر بود؛ ساعت را نگاه می کردم تا مطمئن شوم و کوششهایی می کردم تا برخیزم، کوششهایی در آغاز بیهوده که گهگاه با افتادن سرم به روی بالش قطع می شد، افتادن هایی که در پی خواب یا گونه های دیگر خلسه می آید، چه ناشی از شراب باشد و چه از سستی بیماری؛ وانگهی، پیش از نگاه کردن ساعت هم مطمئن بودم که نیمروز گذشته است. شب پیش، موجودی تهی شده، بی وزن بیش نبودم، و (چون آدم باید دراز کشیده باشد تا بتواند بنشیند، و خفته باشد تا بتواند سکوت کند) نمی توانستم از جنبیدن و حرف زدن باز ایستم، دیگر نه جسمیتی داشتم و نه گرائیگاهی، رها شده بودم و به نظرم می آمد که می توانم به راه شوم تا ماه ادامه دهم. اما در حالی که در خواب چشمانم گذر زمان را نمی دید، تنم آن را حساب کرده بود، ساعتهاش را نه بر صفحه ای با نقش هایی سطحی، که بر پایه سنجش تدریجی همه نیروهای تنم شمرده بود که بازسازی می شدند و او چون ساعت پر قدرتی دندان به دندان می گذاشت که از مغزم به بقیه تنم بروند و اکنون انبوه ذخیره های دست ناخورده شان را تا بالای زانوانم می انباشتند. اگر راست باشد که زیستگاه نخستین ما دریا بوده است و برای بازیافت نیروی خود باید خون خویش را غرق دریا کرد، درباره فراموشی، نیستی ذهنی نیز می توان چنین گفت؛ چنان می نماید که چند ساعتی از زمان بیرونی؛ اما نیروهایی که در این ساعتها به کار نرفته انباشته شده اند، با مقدار خود زمان را به همان دقت وزنه های ساعت یا تل های فروریزنده ساعت شنی می سنجند. وانگهی، بیدار شدن از چنین خوابی آسان تر از خلاصی از بیداری طولانی نیست، پس که همه چیز به تداوم گرایش دارد، و اگر راست باشد که

برخی مخذرها خواب آورند، خواب طولانی خود مخدري از همه نیرومندتر است، چه در پی آن بیداری کار دشواری است. همچون ملاحی که لنگرگاهی را که می‌تواند آنجا کناره بگیرد خوب می‌بیند اما قایقش همچنان گرفتار کشاکش موجهاست، در فکر آن بودم که ساعت را نگاه کنم و بلند شوم، اما تنم هر لحظه به خواب برمی‌گشت؛ رسیدن به خشکی دشوار بود، و پیش از آن که بتوانم بایستم و ساعت را بردارم و وقت آن را با وقتی مقابله کنم که تاباشتیگی نیروهای آماده در پاهای کوفته‌ام نشان می‌داد باز دو سه باری روی بالش می‌افتادم.

سرانجام ساعت را خوب می‌دیدم: «دوی بعد از ظهر!» زنگ می‌زد اما دوباره بیدرنگ به خوابی می‌رفتم که این بار، اگر آسودگی و تصویری را ملاک می‌گرفتم که هنگام بیداری داشتم که انگار شبی سخت دراز را گذرانده بودم، بینهایت طولانی‌تر می‌نمود. اما از آنجا که این بیداری را آمدن فرانسواز می‌انگیخت که خود با زدن زنگ فراخوانده بودم، این خواب تازه که به نظرم از آن یکی طولانی‌تر می‌آمد و برایم آسایش و فراموشی بسیار دربر داشت، پیش از نیم دقیقه طول نکشیده بود.

مادر بزرگم در اتاقم را باز می‌کرد، دربارهٔ خانوادهٔ لوگراندن سؤال پیچش می‌کردم.

همین بس نیست که بگویم آرامش و سلامت را بازیافته بودم، چون چیزی بیش از فاصلهٔ ساده‌ای در میان بود که دیشب میان من و آنها افتاده باشد، در سراسر شب ناگزیر از نبرد با جریانی مخالف بودم، وانگهی، فقط این نبود که به آرامش و سلامت رسیده باشم، بلکه آنها دوباره در درونم جا گرفته بودند. در نقطه‌های مشخص و هنوز اندکی دردآمیز سرخالی‌ام، که روزی از هم می‌شکافت و اندیشه‌هایم را برای همیشه پراکنده می‌کرد، این اندیشه‌ها یک بار دیگر بر جای خود نشسته و هستی‌ای را بازیافته بودند که، افسوس، تا کنون نتوانسته بودند از آن بهره‌ای بگیرند.

یک بار دیگر از دست محالی خفتن، از توفان، از غرقاب بحرانیهای عصبی

جسته بودم. دیگر از آنچه دوشینه (هنگامی که نیاسوده بودم) تهدیدم می‌کرد نمی‌ترسیدم. زندگی نویی به رویم گشوده می‌شد؛ بی هیچ حرکتی (چون هنوز تنم با همه آسودگی کوفته بود) نخستگی ام را شادمانه مزه مزه می‌کردم؛ نخستگی استخوانهای پاها و بازوانم را از بقیه تنم جدا و خرد کرده بود، و اکنون حس می‌کردم که دوباره در برابرم گرد می‌آیند و آماده‌اند که به هم پیوندند، و می‌توانستم، مانند معمار آن قصه، تنها با آوازم آنها را برپا کنم. ۲۱۱

یکباره به یاد دختر موبور غمگینی افتادم که در ریوبل دیده بودم و به من نگاهی انداخته بود. دیشب از بسیار زنان دیگر هم که آنجا بودند خوشم آمده بود، اما تنها او از ژرفای حافظه ام سربرمی‌آورد. به نظرم می‌آمد که از من خوشش آمده است و منتظر بودم یکی از پیشخدمتهای ریوبل بیاید و از قول او به من چیزی بگوید. سن او را نمی‌شناخت و معتقد بود که دختر خوبی است. شاید دیدنش، پیاپی دیدنش، بسیار دشوار بود. اما برای این کار به هر چیزی آماده بودم، دیگر جز او به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. در فلسفه اغلب از اعمال اختیاری و اعمال جبری سخن گفته می‌شود. شاید هیچ عملی ناگزیرتر از آنی نباشد که به حکم نیروی فزاینده‌ای که در جریان عمل زیر فشار است، پس از آن که فکرمان آسود، خاطره‌ای را که تا آن زمان بر اثر نیروی فشار فراموشی هم‌تراز خاطره‌های دیگر بود فراز می‌آورد و برجسته می‌کند، چه بی آن که بدانیم بیش از خاطره‌های دیگر در بردارنده افسونی بوده است که تنها بیست و چهار ساعت بعد به آن پی می‌بریم. و شاید هم عملی از این اختیاری‌تر نباشد، چون هنوز از عادت عاری است، از این وسوسه گونه ذهنی که در عشق به تولد دوباره و انحصاری تصویر یک شخص معین کمک می‌کند.

آن روز همان فردای روزی بود که خرامش گروه دختران زیبا را در برابر دریا دیده بودم. درباره‌شان از چندین مشتری هتل که کمابیش هر سال به بلبک می‌آمدند پرس‌وجو کردم. چیزی نمی‌دانستند. و دلیلش را با دیدن

عکسی فهمیدم. چه کسی می‌توانست اکنون در آن دختران، که به تازگی اما یکسره سنی را پشت سر نهاده بودند که آدم یکپارچه دگرگون می‌شود، دخترکانی را بازشناسد که تنها چند سال پیش، آن گونه که توده‌ای بیشکل و دل‌انگیز، هنوز کودکانه، نشسته گرداگرد چادری روی شنها دیده می‌شدند: گونه‌ای صورت فلکی ناشناخته که در میانش هنوز دو چشم رخشنده‌تر از چشمان دیگران، یا چهره زیرکی، یا گیسوی بوری را نشانه نکرده بودی که دوباره آن را در دل سحابی گنگ شیری گم می‌کردی؟

بیگمان در آن سالهای هنوز نه‌چندان دور، آنچه (مانند روز پیش هنگامی که دختران را برای نخستین بار دیدم) هنوز وضوح نداشت نه تصویر گروه که خود آن بود. در آن زمان، دختر بچه‌های عکس هنوز در آن مرحله آغازین شکل‌گیری بودند که شخصیت هرکسی هنوز مهر خود را به چهره او نزده است. مانند اندام‌واره‌های ابتدایی مرجانی که در آنها فرد به تنهایی وجود ندارد، و آنچه به آن شکل می‌دهد کل تخته‌سنگ مرجانی است و نه یکایک مرجانهایی که آن را می‌سازند، آنان نیز گروهی درهم‌فشرده بودند. گاهی یکی‌شان یکی دیگر را که در کنارش بود به زمین می‌انداخت، آنگاه قهقهه‌ای که پنداری تنها نمود زندگی شخصی‌شان بود همه را همزمان به تکان درمی‌آورد و چهره‌های گنگ درهم‌فشرده‌شان را در ژله خوشه‌ای خراگرافشان لرزان یگانه‌ای می‌آمیخت. در عکسی قدیمی که بعدها به من دادند و نگهش داشته‌ام، دسته کودکانه‌شان همان شمار اعضای را دارد که گروه زنانه آینده‌شان؛ با دیدنش حس می‌کنی که از همان هنگام در کناره دریا لکه یگانه‌ای می‌شدند که نگاهها را به سوی خود می‌کشید، اما یکایکشان را تنها با استدلال می‌شود شناخت، با میدان دادن به همه دگرگونی‌های ممکن دوران جوانی در مرزهای محدوده‌ای که در آن، یک شخصیت شکل گرفته با هویت آدم دیگری برخورد می‌کند که او را نیز باید شناخت و چهره زیبایش، به دلیل همراهی با قامت بلند و گیسوان حلقه حلقه، ممکن است همان چهره کوچک درهم‌فشرده کوتوله‌واری باشد که در عکس آلبوم دیده می‌شود؛ و فاصله‌ای که

ویژگی‌های بدنی هریک از آن دختران در زمانی کوتاه پیموده بود این ویژگی‌ها را ضابطه‌ای بسیار گنگ می‌کرد، و از سوی دیگر، از آنجا که ویژگی‌های مشترک و گویی دستجمعی‌شان به همین دلیل بسیار بارز بود، گاهی حتی برای نزدیک‌ترین دوستانشان هم پیش می‌آمد که در عکسی یکی از آنان را با دیگری اشتباه بگیرد، تا جایی که سرانجام برای برطرف کردن شک باید به جزئیاتی در لباس توجه می‌شد که یکی‌شان مطمئناً در گذشته داشت و بقیه نداشته بودند. از آن هنگام، که با روزی که روی موج شکن دیدمشان بسیار متفاوت (هرچند که در زمان بسیار نزدیک) بود، همچنان خود را به دست خنده‌ای رها می‌کردند که شب پیش دیده بودم، اما خنده‌ای که دیگر حالت متناوب و کمابیش خودبه‌خود خندهٔ کودکانه را نداشت، شلیکی عصبی که در گذشته پیوسته گروهشان را از هم می‌شکافت آن گونه که انبوه ماهی‌های ویوون که یک لحظه پراکنده و ناپدید می‌شدند و دوباره در مجموعه‌ای منسجم گرد می‌آمدند؛ اکنون دیگر اختیار اندامهایشان با خودشان بود، چشمانشان بر آنچه جستجو می‌کرد خیره می‌شد، و دیروز، آنچه مرا واداشت که اجزای امروز هویت یافته و از هم جدا شدهٔ آن مرجان رنگ‌پریده را باهم اشتباه بگیرم دودلی و تزلزل ادراک آغازینم بود، همچنان که خندهٔ گذشته‌ها و عکس قدیمی هم آن‌سان درهم آمیخته نشانشان می‌داد.

بیگمان بسیار بارها، با دیدن دخترانی زیبا در راه، با خود گفته بودم که دوباره خواهیم‌شان دید. معمولاً، دوباره پیدایشان نمی‌شد؛ وانگهی حافظه، که وجودشان را زود از یاد می‌برد، چهره‌شان را به دشواری باز می‌یابد؛ چشمانمان شاید آنان را نشناسد، و تازه، دختران دیگری را هم پس از آنان در راه دیده‌ایم که دوباره نخواهیم دید. اما بارهای دیگری، دست تصادف به اصرار به سوی ما برشان می‌گرداند، آن گونه که با آن دستهٔ کوچک دختران خیره‌سر پیش آمد. آنگاه، تصادف به نظرمان زیبا می‌آید، زیرا به گونه‌ای آن را مقدمهٔ سازماندهی و کوششی برای شکل دادن به زندگی خود می‌بینیم؛ و وفاداری‌مان را به تصویرهایی که بعدها دستیابی‌مان بر آنها را خواست تقدیر

می‌پنداریم، و اگر این تصادف نبود آنها را هم، در اول کار، چون بسیاری تصویرهای دیگر به آسانی از یاد می‌بردیم، برای ما آسان، ناگزیر، و گاهی — پس از وقفه‌هایی که امیدوارمان می‌کنند از یادشان برده باشیم — دردناک می‌کند.

چیزی نگذشته دوره اقامت سن لو به پایان رسید. آن دختران را دیگر در کنار دریا ندیدم. روبر بعد از ظهرها آن قدر در بلبک نمی‌ماند که بتواند به آنان بپردازد و، به خاطر من، بکوشد با آنان آشنا شود. شبها آزادتر بود و باز اغلب مرا به ریوبل می‌برد. در این رستورانها، همچنان که در قطارها و پارک‌های همگانی، آدم‌هایی اند که در پس ظاهری معمولی پنهان‌اند و اگر نامشان را بررسی شگفت‌زده می‌شوی، چون می‌بینی که نه آدم گمنام بی‌آزاری که می‌پنداشتی، که فلان دوک یا وزیر اند که اغلب وصفشان را شنیده بودی. دو سه باری در رستوران ریوبل، من و سن لو مرد بلندقامتی را دیده بودیم که، وقتی همه مشتریان دیگر در حال رفتن بودند، می‌آمد و بر میزی می‌نشست. مردی با هیكلی بسیار عضلانی، چهره موزون، ریش جوگندمی، که نگاه اندیشناکش را با توجه بسیار به خلاء می‌دوخت. شبی از صاحب رستوران پرسیدیم که آن مشتری گمنام، تنها، که دیر می‌آید، کیست؟ گفت: «چطور، الستیر، نقاش معروف را نمی‌شناسید؟» نامش را یک بار از زبان سوان شنیده بودم، اما یکسره فراموش کرده بودم که در چه باره بود؛ اما گاهی، فراموشی یک خاطره، مانند حذف بخشی از یک جمله در یک متن، نه تنها مایه گنگی نمی‌شود، که به رسیدن به یقینی پیش‌هنگام کمک می‌کند. به سن لو گفتم: «دوست سوان است، هنرمند خیلی معروف و خیلی معتبری است.» و بیدرنگ این اندیشه که الستیر هنرمند بزرگ و چهره سرشناسی است، و نیز این که با یکی گرفتن ما با دیگر مشتریان رستوران نمی‌داند که شناخت هنرمندی او چه هیجانی در ما می‌انگیزد، من و سن لو را چون لرزه‌ای فراگرفت. بدون شک، اگر در محیط تفریحی کنار دریا نبودیم، از این که او نداند او را می‌ستاییم و سوان را می‌شناسیم باکی نمی‌داشتیم. اما، چون هنوز

در سنی بودیم که نمی‌توان هیجان را به زبان نیاورد، و زندگی ای می‌کردیم که در آن گمنامی گشوده می‌نماید، نامه‌ای به امضای هردومان برای الستیر نوشتیم و خود را، که در چند قدمی او بر میزی شام می‌خوردیم، دو دوستدار پرشور هنر او، دو دوست دوست عزیز او سوان، معرفی و درخواست کردیم که برای عرض ارادت خدمت برسیم. پیشخدمتی پذیرفت که نامه را برای چهره سرشناس ببرد.

شاید بتوان گفت که در آن زمان الستیر هنوز آن اندازه سرشناس نبود که صاحب رستوران می‌گفت، گوا این که اندک سالی پس از آن شهرت یافت. اما یکی از نخستین کسانی بود که در آن رستوران، در زمانی که هنوز نوعی قلعه روستایی بود، ساکن شد و طایفه‌ای از هنرمندان را نیز با خود آورد (که بعدها همه به جاهای دیگر کوچیده بودند، چون محلی که در آن در هوای آزاد و زیر سرپناهی ساده غذا می‌خوردند کانونی تجملی شده بود؛ خود الستیر هم تنها به این دلیل به ریوبل می‌آمد که همسرش، که با او در آن نزدیکی‌ها زندگی می‌کرد، در آن روزها نبود). اما یک هنرمند بزرگ، حتی هنگامی که هنوز شناخته شده نیست، الزاماً ستایش‌هایی برمی‌انگیزد، تا آنجا که حتی صاحب آن محل، از پرس‌وجوهایی که این یا آن خانم مسافر انگلیسی می‌کردند و مشتاق دانستن چیزهایی درباره چگونگی زندگی الستیر بودند، یا از شمار نامه‌هایی که برای او از خارج می‌آمد، به آن پی برده بود. آنگاه، بیش از پیش متوجه شده بود که الستیر خوش ندارد هنگام کار کسی مزاحمش شود، و شبها از خواب بیدار می‌شود تا مدل جوانش را به کنار دریا ببرد تا در روشنای مهتاب از تن برهنه او نقاشی کند، و با دیدن تصویر صلیب چوبی دروازه ریوبل در یکی از تابلوهای الستیر با خود گفته بود که آن همه زحمت بیهوده نیست و ستایش توریستها دلیلی دارد. شگفت‌زده می‌گفت: «خود خودش است. چهارتکه است! بله، واقعاً که خیلی زحمت می‌کشد!»

و نمی‌دانست که تابلو کوچکی با عنوان «طلوع آفتاب بر دریا» که الستیر به او داده بود، ارزش کلانی داشت یا نه.

دیدیم که الستیر نامه مان را خواند، آن را در جیبش گذاشت، غذایش را خورد، وسایلش را از پیشخدمت خواست، برخاست تا برود، و آن چنان مطمئن بودیم از کارمان ناخرسند است که دلمان میخواست پیش از آن که ما را ببیند برخیزیم و برویم (حال آن که پیشتر، از این که چنین شود می ترسیدیم). حتی یک لحظه هم به چیزی نمی اندیشیدیم که برعکس باید از همه به نظرمان مهم تر می آمد، و آن این که علاقه پرشورمان به الستیر، که به هیچ کس اجازه نمی دادیم در صداقتش شک کند و در واقع می توانستیم نفس باختگی مان در حالت انتظار را به عنوان گواهی آن ارائه کنیم، و این آرزویمان که به هر کار دشوار و قهرمانانه ای برای آن مرد بزرگ دست بزنیم، آن گونه که خود می پنداشتیم ستایش نبود، چون هیچ یک از کارهای الستیر را هنوز ندیده بودیم؛ موضوع ستایش ما تصور توخالی «یک هنرمند بزرگ» بود و نه آثاری هنری، چه از آنها هیچ چیز نمی دانستیم. دست بالا ستایشی میان تهی بود، چهارچوب عصبی و آرماتور احساساتی یک ستایش بی محتوا بود، یعنی چیزی به همان گونه جدایی ناپذیر از کودکی که برخی اندامهایی که دیگر نزد انسان بالغ یافت نمی شود؛ خلاصه این که هنوز بچه بودیم. در این حال الستیر به در رستوران نزدیک می شد که یکباره راهش را کج کرد و به سوی ما آمد. دستخوش وحشت دل انگیزی از آن گونه بودم که چند سالی بعد دیگر نمی توانستم حس کنم، چون در همان حال که با افزایش سن توانایی درک چنین هیجان هایی کاهش می یابد، عادت به زندگی اندیشه به وجود آوردن این گونه فرصتهای شگرف را نیز از آدم می گیرد.

الستیر آمد و بر میز ما نشست و چند کلمه ای با ما گفتگو کرد، اما در هیچکدام از چند باری که به سوان اشاره کردم پاسخی به من نداد. به این فکر افتادم که شاید او را نمی شناسد. با این همه از من خواست که به دیدن کارگاهش در بلبک بروم، دعوتی که از سن لو نکرد و من به خاطر چند کلمه ای سزاوار آن شدم که گویا نشان می داد دوستدار هنرم. حال آن که اگر الستیر دوست سوان بود سفارشی از او نمی توانست کاری از پیش ببرد (زیرا در

زندگی آدمها عواطف بی چشمداشت مهم تر از آنی است که پنداشته می شود). همچنین، تواضعی به من نشان داد که همان اندازه از آنی که سن لو نشان می داد برتر بود که فروتنی سن لو از آنی که از یک خرده بورژوا دیده می شد. در برابر تواضع یک هنرمند بزرگ، آنی که یک بزرگ اشرافی نشان می دهد هر اندازه هم که جذاب باشد ادا و ظاهر سازی می نماید. سن لو می کوشید الستیر را خوش بیاید، و او مشتاق دوستی بود، با همه وجودش. آماده بود همه آنچه را که داشت، اندیشه هایش، آثارش، و همه چیزهای دیگر را که برایش ارزش بسیار کم تری داشت شادمانه ارزانی کسی کند که او را بفهمد. اما چون یاران دلخواهی نمی یافت در انزوا و در حالت توحشی می زیست که اشرافیان آن را خودنمایی و بی تربیتی، مقامات خیره سری، همسایگان دیوانگی و خویشاوندانش خودخواهی و تکبر می نامیدند.

و بیگمان در آغاز کار، در همان حالت تنهایی، با خوشحالی اندیشیده بود که به یاری آثارش از دور با کسانی که او را خوب شناخته یا رنجانده بودند رابطه برقرار می کند و از خود تصویر بس بهتری به دست می دهد. شاید در آن زمان نه از سر بی اعتنایی، که به خاطر عشق به دیگران تنها زندگی کرده بود و (همان گونه که من از ژیلبرت چشم پوشیدم تا روزی در آینده به چشمش دوست داشتنی تر بیایم) آثارش را برای برخی کسان، به صورت نوعی بازگشت به سوی آنان، می کشید تا بی آن که خود او را دوباره ببینند، در آن آثار او را دوست بدارند، بستایند، با او گفت و گو کنند؛ پرهیز همیشه از آغاز، هنگامی که با روحیه پیشینمان تصمیمش را می گیریم و هنوز بر اثر واکنش بر ما تأثیر نگذاشته است، کامل و همه جانبه نیست، خواه پرهیز یک بیمار باشد، خواه آنی که یک راهب، یا هنرمند، یا قهرمان پیش می گیرد. اما اگر قصد آن می داشت که برای برخی کسان نقاشی کند، در حال نقاشی برای خود زندگی کرده بود، دور از جامعه و مردمانی که دیگر اعتنایی به آنان نداشت؛ تنهایی کشیدن او را همان گونه عاشق تنهایی کرده بود که درباره هر چیز سترگی پیش می آید، که در آغاز از آن می هراسیم، چون با چیزهایی از همه

کوچک تر که به آنها دلبسته ایم (و ما را از آنها نه محروم که بیشتر بی نیاز می‌کند) ناسازگار است. پیش از شناخت تنهایی، همهٔ فکرمان پی این است که تا چه اندازه بتوانیم آن را با برخی خوشی‌هایی آشتی دهیم که پس از آشنایی با آن دیگر خوشی نیستند.

الستیر خیلی با ما نماند. با خود قرار گذاشتم که در دوسه روز آینده به کارگاهش بروم، اما در فردای آن شب، در حالی که با مادر بزرگم تا آن سر موج شکن و در جهت پرتگاه کاناپویل رفته بودیم و بر می‌گشتیم، در نیش یکی از کوچه‌هایی که بر پلاژ عمود می‌شدند، به دختری برخوردیم که با سر پایین افتاده، چون چارپایی که به زور به آخور برده شود، چوب گلف به دست پیشاپیش زن پر جبروتی می‌رفت که به نظر می‌آمد آموزگار انگلیسی او یا یکی از دوستانش باشد، و قیافهٔ خانوادهٔ جفریز هوگارت^{۲۱۲} را داشت؛ با چهرهٔ برافروخته‌ای که گفתי نوشاکی که از همه بیشتر دوست دارد جین است و نه چای، و از کنج لبش نیش سیاه ته‌ماندهٔ توتونی جویدنی بیرون می‌زد که سبیل خاکستری اما پر پشتش را درازتر می‌نمایانید. دختری که پیشاپیش می‌رفت شبیه آن دختر گروه کوچک بود که کلاه سیاه، چهره‌ای ساکن و گوشتالو و چشمان خندان داشت. این یکی هم، چون او کلاه سیاه به سر داشت، اما از او هم زیباتر به نظر می‌آمد، خط بینی‌اش راست‌تر، و پره‌های آن پهن‌تر و گوشتالوتر بود. وانگهی، آن دختر همراه دسته به نظرم مفرور و رنگ‌پریده آمد، حال آن که این یکی کودکی رام شده می‌نمود و سرخ و سفید بود. اما از آنجا که او نیز دوچرخهٔ همانندی همراه داشت و دستکش جیر به دست کرده بود، چنین نتیجه گرفتم که شاید تفاوت‌هایشان از تفاوت زاویهٔ دید من و تغییر شرایط باشد، چون بعید بود که در بلبک دختر دومی، علیرغم آن تفاوتها، آنقدر به دیگری شبیه و دارای همان ویژگی‌های شگرف لباس پوشیدن او باشد. نگاهی شتابزده به سوی من انداخت؛ در روزهای بعد که گروه کوچک را دوباره کنار دریا دیدم، و حتی بعدها که با همهٔ دختران گروه آشنا شدم، هیچگاه به این یقین کامل نرسیدم که یکی از آنان — حتی آنی که

دوچرخه‌ای داشت و از همه بیشتر شبیه او بود — همانی باشد که در آن شامگاه در آن سر موج شکن در نبش کوچه دیدم، دختری که با آن دیگری که در گروه دیده بودم اندک تفاوتی داشت و نداشت.

از آن روز به بعد، منی که در روزهای پیش از همه بیشتر به دختر از همه بزرگ‌تر اندیشیده بودم، دوباره دلمشغول آنی شدم که چوب گلف به دست داشت و گمان می‌بردم دوشیزه سیمونه باشد. در میان دیگران، اغلب می‌ایستاد و دوستانش را نیز که پنداری بسیار احترامش می‌گذاشتند به ایستادن وامی‌داشت. و هنوز امروز هم او را این گونه می‌بینم، ایستاد، با چشمان رخشنده زیر لبه کلاه سیاه، سایه وار بر پرده دریایی که در آن سوبش گسترده است، و میان من و او فضایی شفاف و لاجوردین، و همه زمانی که از آن زمان تا کنون گذشته است، نخستین طرح بسیار نازک در خاطرهم، تصویر آرزویی، جستجو کرده، سپس از یاد برده و باز به خاطر آورده چهره‌ای که از آن پس اغلب بر گذشته بازتابانیده‌ام تا بتوانم درباره دختری که در اتاقم بود بگویم: «خودش است!»

اما شاید هم دختری که بیش از همه می‌خواستم با او آشنا شوم آنی بود که چشمان سبز و گونه‌هایی به رنگ شمع‌دانی داشت. وانگهی، هرچقدر هم که در هر روزی، دیدن یکی‌شان را بیش از دیگران خوش می‌داشتم، همین بس بود که بقیه را، بدون او، ببینم تا به هیجان آیم؛ دلم، حتی هنگامی که یک بار یکی و دیگر بار دیگری را می‌خواستم، همچنان — مانند نگاه ناآشنایم در روز نخست — همه آنان را یکی می‌کرد، از آنان دنیای کوچک جداگانه‌ای با زندگی مشترکی می‌ساخت که، بدون شک، خود آنان هم مدعی داشتند بودند؛ اگر با یکی از ایشان دوست می‌شدم — مانند بت‌پرست فرهیخته یا مسیحی ملاحظه‌گری میان بربرها — به جامعه جوانی آوری پا می‌گذاشتم که در آن سلامت، ولننگاری، شهوت، بیرحمی، بی‌اعتنایی به اندیشه، و شادمانی حاکم بود.

به نظر مادر بزرگم، که ماجرای دیدارم با الستیر را برایش تعریف کردم و

از بهره فکری که دوستی با او برایم می‌داشت بسیار خوشحال بود عجیب و ناشایست می‌آمد که هنوز به دیدنش نرفته باشم. اما من، همه فکرم پی گروه کوچک بود، و چون نمی‌دانستم دختران در چه ساعتی روی موج‌شکن پیدایشان می‌شود، جرأت نمی‌کردم از آنجا دور شوم. مادر بزرگم همچنین از خوشپوشی‌ام در شگفت بود، چون تازه به یاد کت و شلوارهایی افتاده بودم که تا آن زمان در ته چمدان رهایشان کرده بودم. هر روز یکی از آنها را به تن می‌کردم و حتی نوشته بودم که از پاریس برایم کلاهها و کراواتهای تازه بفرستند.

بر زندگی جایی تفریحی در کنار دریا، چون بلبک، جاذبه بزرگی افزوده می‌شود اگر چهره دختر زیبایی، فروشنده صدف یا شیرینی یا گل، با رنگهای تند و زنده بر اندیشه‌ات نقش بندد و هر روزه، از آغاز بامداد، هدف زندگی آفتابی و بیکارانه‌ای شود که در پلاژ می‌گذرانی. آنگاه، گرچه بیکاری، روزهایت چون روزهای کاری حرکتی به خود می‌گیرد، جهت می‌یابد، به سوی لحظه‌ای در آینده نزدیک کشیده و هدایت می‌شود، لحظه‌ای که در حال خرید نان قندی، گل سرخ، صدف، از دیدن چهره زنانه‌ای که رنگهایی به پاکی رنگ گل دارد لذت می‌بری. اما دستکم با این دخترکان فروشنده، پیش از هر چیز می‌توان حرف زد، در نتیجه نیازی نیست که بکوشی به یاری تخیل جنبه‌های دیگری جز آنی را که تنها با دیدن ساده در می‌یابی بسازی، آن گونه که در برابر تصویر چهره‌ای زندگی‌شان را حدس بزنی، زیبایی‌شان را بس بیش از آنچه هست بیانگاری؛ از این هم بیشتر، به همین دلیل که با آنان حرف می‌زنی می‌توانی بررسی که در چه ساعتی و کجا می‌شود دوباره دیدشان. حال آن که، این را به هیچ‌رو درباره دختران آن گروه کوچک نمی‌شد گفت. از آنجا که عادت‌هایشان را نمی‌شناختم، و اگر در برخی روزها نمی‌دیدمشان دلیلش را نمی‌دانستم، می‌کوشیدم دریابم که آیا روزهایی که نمی‌آیند، مشخص است، آیا یک روز در میان پیدایشان می‌شود و یا این که نیامدنشان به چگونگی هوا بستگی دارد، یا روزهایی هم هست که در هر حال

نمی‌آیند. خود را پیشاپیش دوستشان مجسم می‌کردم و می‌پرسیدم: «چطور شد که فلان روز نیامدید؟» — «خوب برای این که شنبه بود. شنبه‌ها نمی‌آیم چون که...» کاش به همین سادگی بود که بدانی در شنبه شوم هر تلاشی بیهوده است، و می‌توانی در پلاژ به هرسوپرسه بزنی، جلو مغازه شیرینی‌فروشی بنشینی، وانمود کنی که نان خامه‌ای می‌خوری، سری به سمساری بزنی، منتظر ساعت آب‌تنی، کنسرت، مد دریا، غروب آفتاب، فرارسیدن شب بمانی بی آن که گروه کوچک دلخواه را ببینی. اما شاید روز شوم فقط هفته‌ای یک بار نمی‌آمد، شاید تنها به شنبه نمی‌افتاد. شاید برخی شرایط جوی بر آن اثر می‌گذاشت یا این که با آن یکسره بیگانه بود. چه مایه شاهد، با شکیبایی اما نه آسودگی، باید از گردش به ظاهر بی‌نظم این دنیاها شناخته گرد آوری تا بتوانی مطمئن شوی که پدیده‌های اتفاقی تو را نفریفته است و پیش‌بینی‌هایت نادرست نخواهد بود، تا بتوانی به یقین قانونهای این نجوم شورآمیز، فراهم آمده به بهای تجربه‌های پررنج، دست بیابی! با یادآوری این که در روزی چون امروز ندیده بودمشان با خود می‌گفتم که نمی‌آیند، در پلاژ ماندن بیهوده است. اما پیدایشان می‌شد. در روز دیگری، که با محاسبه بر پایه قانونهایی که می‌پنداشتم بر بازگشت آن صورتهای فلکی حاکم باشد، آن را روز میمونی می‌دانستم، برعکس خبری نمی‌شد. اما بر این شک نخستین که آیا در آن روز می‌بینمشان یا نه، شکی بس وخیم تر افزوده می‌شد و آن این که آیا هرگز دوباره خواهیمشان دید، چون در نهایت نمی‌توانستم بدانم که به امریکا می‌رفتند یا به پاریس برمی‌گشتند. و برای آن که عشقشان در دلم پا بگیرد همین بس بود. می‌شود که از کسی خوشتر بیاید. اما برای هجوم آن اندوه، آن حس جبران‌ناپذیری، آن دلشوره‌ای که در پی‌شان عشق می‌آید، خطر این که چیزی محال باشد ضروری است — و شاید، بدین گونه، آنچه سودای آدمی بیتابانه در پی آن است نه یک آدم که خود عشق باشد. چنین بود که از همان زمان دستخوش تأثیرهایی بادم که در عشقهای پیایی تکرار می‌شوند، یا دستکم من در عشقهایم تکرارشان را دیدم (این تأثیرها می‌تواند، البته در

زندگی شهرهای بزرگ، درباره دختران کارگری پیش آید که روز تعطیلشان را ندانی و از ندیدنشان در خروجی کارخانه به هراس افتی). شاید اینها بخش جدایی ناپذیری از عشق باشد؛ شاید هم آنچه ویژگی نخستین عشق بوده است به یاری خاطره، یا تلقین، یا عادت بر عشقهای بعدی افزوده می شود و در طول دوره های پیایی زندگی مان به جنبه های گوناگون آن حالتی عام می دهد.

به هر بهانه ای، در ساعتهایی که امیدوار بودم ببینمشان، به پلاژ می رفتم. از آنجا که یک بار آنان را در وقت ناهار دیده بودم، دیگر همیشه دیر به ناهار می رفتم، چون هر چه بیشتر روی موج شکن منتظر می ماندم تا شاید از آنجا بگذرند؛ در اندک زمانی که در ناهارخوری نشسته بودم، چشمم به آبی دیواره شیشه ای دوخته بود؛ پیش از دیر از سر میز بلند می شدم تا اگر در ساعت دیگری قدم می زدند آنان را ببینم و از دست مادر بزرگم خشمگین می شدم که ناخواسته با من بدجنسی می کرد، چون وا می داشتم که بیش از ساعتی که مناسب می دانستم با او بمانم. می کوشیدم با کج گذاشتن صندلی ام افق را گسترده تر کنم. از آنجا که آن دختران همه از جوهره ویژه یگانه ای بودند، اگر از اتفاق چشمم به یکی از ایشان می افتاد چنان بود که گفتم در وهم شیطانی چرخانی گوشه ای از رویای شوم اما با همه شور طلب کرده ای را در برابرم بازتابیده می بینم که تا یک لحظه پیش فقط در ذهنم وجود داشت و برای همیشه آنجا را کد بود.

هیچکدامشان را دوست نداشتم چون همه شان را دوست داشتم، اما دیدار احتمالی شان تنها عنصر دل انگیز روزهای من بود، تنها برانگیزنده آن امیدهایی که آماده ایم هر مانعی را از برابرشان برداریم، امیدهایی که اغلب، اگر نمی دیدمشان، خشمی سخت در پی داشت. در آن روزها، آن دختران مادر بزرگم را از چشم پنهان می کردند؛ از هر سفری درجا دلشاد می شدم اگر برای رفتن به جایی بود که می شد ایشان هم آنجا باشند. هنگامی که می پنداشتم به چیز دیگری، یا نه به هیچ چیز، می اندیشم همه فکرم شادمانه پی ایشان بود. اما هنگامی هم که، حتی ندانسته، به آنان می اندیشیدم، به

گونه ای ناخودآگاه تر، برایم شکن شکن کوهستان وار و آبی دریا بودند، پیکره گروهی که در برابر دریا گام می زد. به امید بازیافتن دریا بود اگر به شهری می رفتم که آنجا بودند. اختصاصی ترین عشق به یک آدم همیشه عشق به چیز دیگری است.

از آنجا که به گلف و تنیس بینهایت علاقمند شده بودم و فرصت دیدن کار و شنیدن گفته های هنرمندی را از دست می دادم که به عقیده مادر بزرگم از هنرمندان بزرگ بود؛ از او تحقیری می دیدم که به نظرم تا اندازه ای از کوتاه فکری بود. در گذشته در شانزه لیزه دیده و بعدها بهتر فهمیده بودم که وقتی به زنی دل می بندیم، فقط یک حال روحی خودمان را در او باز می تابانیم؛ در نتیجه، آنچه اهمیت دارد نه ارزش آن زن، که ژرفای این حال است؛ و هیجان های عشق یک دختر پیش پا افتاده می تواند بیش از لذتی که از گفت و گو با یک مرد برجسته یا حتی از تماشای ستایش آمیز آثارش می بریم این امکان را به ما بدهد که بخش های اندرونی تر، شخصی تر، دورتر و بنیادی تر وجود خود را به حد شعور خویش برسانیم.

سرانجام چاره ای جز فرمانبرداری از مادر بزرگم نیافتم، اما با ناخرسندی هرچه بیشتر از آن رو که الستیر در یکی از تازه ترین خیابانهای بلبک، بس دور از موج شکن می نشست. بر اثر گرمای روز ناگزیر سوار تراموا شدم که از «خیابان پلاژ» می گذشت، و برای این که به خود بیاورانم که در قلمرو سیمربان^{۲۱۳}، شاید در میهن شهریار مارک^{۲۱۴}، یا در جایی ام که زمانی جنگل بروسلیانند^{۲۱۵} بوده است، می کوشیدم به تجمل بازاری ساختمانهایی نگاه نکنم که در برابرم گسترده بودند و در میانشان ویلای الستیر شاید از همه مجلل تر و زشت تر بود. و با این همه برای آن اجاره اش کرده بود که از میان همه ویلاهای بلبک تنها آن یکی کارگاهی بزرگ داشت.

هنگامی هم که از باغچه اش می گذشتم نگاه از آن برگرداندم، باغچه ای با چمنی مانند آن که در هر خانه طبقه متوسط حومه پاریس دیده می شود اما کوچک تر، و مجسمه کوچک یک باغبان عاشق پیشه، و گوی های شیشه ای

که عکس آدم در آن دیده می‌شد، و باریکه‌هایی با گل‌های بگونیا، و آلاچیق کوچکی که زیرش صندلی‌های جنبان در برابری میزی آهنی ردیف شده بود. اما پس از همه این مقدمه‌ها پر از عنصرهای زشت شهری، هنگامی که پا به کارگاه گذاشتم دیگر توجهی به هرة قالبی شکلاتی پای دیوارها نکردم؛ خود را کاملاً خوشبخت حس کردم، چون به یاری همه طرح‌هایی که در پیرامونم بود این امکان را حس می‌کردم که خود را به حد شناخت شاعرانه آکنده از شادمانی بسیاری شکل‌هایی برسانم که تا آن زمان از چشم انداز کل واقعیت منزوی‌شان نکرده بودم. و کارگاه الستیر به چشمم چون کارگاه نوعی تازه از آفرینش جهان آمد که در آن، از درون آشوبی که همه چیزهایی که می‌بینیم در آن‌اند، تصویرهایی را بیرون کشیده و بر بوم‌های مستطیلی که در هر طرف دیده می‌شدند نشانده بود، اینجا موجی از دریا که کف بنفش روشنش را با خشم بر شن‌ها می‌کوفت، آنجا مرد جوانی با جامه‌کتان سفید که بر نرده‌عرشه کشتی تکیه داشت. بالاپوش جوان و موج از هم‌پاشنده در آن کارها ارج تازه‌ای یافته بودند، چون همچنان وجود داشتند هرچند که از آنچه ویژگی جنس آنها دانسته می‌شد عاری بودند، موج نمی‌توانست کسی را خیس کند و بالاپوش آدمی را پپوشاند.

در لحظه‌ای که پا به کارگاه گذاشتم، آفریننده با قلم مویی که به دست داشت تصویر خورشیدی در غروب را به پایان می‌برد.

کمابیش همه کرکره‌ها بسته بود، کارگاه بسیار خنک و بجز در نقطه‌ای که روشنای روز آرایه‌های تابناک گذرایش را بر دیوار می‌نشانید، تاریک بود؛ تنها پنجره کوچک چهارگوشی، در میان شاخه‌های یاس پیچنده، باز بود که از آن گوشه‌ای از باغچه و سپس خیابان پهنی دیده می‌شد؛ به گونه‌ای که جو بخش بزرگی از کارگاه تیره، شفاف، انگار یکپارچه، اما در خط شکست حجم‌ها نمناک و درخشان و به روشنایی مرصع بود، چون تخته‌ای از سنگ بلور که یک برس را تراشیده و صیقل زده باشند و جای جایش چون آینه‌ای بدرخشد و روشنایی را تجزیه کند. همچنان که الستیر، به خواهش من، به

نقاشی ادامه می‌داد، در تاریک‌روشنی کارگاه می‌گشتم و در برابر یکایک تابلوها می‌ایستادم.

بیشتر تابلوهایی که در پیرامونم می‌دیدم از آنهایی نبود که بیشتر از همه دلم می‌خواست ببینم، تابلوهایی از دوره اول و دوم کارش، که به نوشته یک نشریه هنری انگلیسی که روی میز تالار گراند هتل دیدم، دوره اساطیری و دوره تأثیر پذیری اش از هنر ژاپن بود که، گفته می‌شد، بهترین نمونه‌های آنها در مجموعه مادام دو گرمانت یافت می‌شود. طبعاً، همه آنچه در کارگاهش دیده می‌شد، چشم اندازهایی دریایی بود که در بلبک کشیده بود. اما در آنها می‌دیدم که زیبایی هر کدامشان از نوعی دگرذیسی چیزهایی برمی‌آید که نشان می‌دهند و همانند آنی است که در ادبیات استعاره نامیده می‌شود، و این که اگر خداوند کتاب مقدس چیزها را با نامیدنشان آفرید، الستیر آنها را با گرفتن نامشان و دادن نام دیگری به آنها، خلق می‌کرد. نام چیزها همیشه بیانگر برداشتی متکی بر عقل است که با احساس‌های واقعی ما بیگانه می‌ماند و ما را وامی‌دارد هر آنچه را که با آن برداشت نخواند به کناری بگذاریم.

برای خود من گاهی صبحها، کنار پنجره اتاقم در هتل بلبک، هنگامی که فرانسوازپتوهای را برمی‌داشت که روشنایی را پنهان می‌کردند، یا در غروب هنگامی که منتظر وقت بیرون رفتن با سن لو بودم، پیش آمده بود که بر اثر بازی آفتاب بخش تیره‌تری از دریا را کناره‌ای دوردست بیانگارم، یا شادمانه گوشه‌ای آبی و سیال را تماشا کنم و ندانم که دریا یا آسمان است. چیزی نگذشته عظم آن مرزی را که احساسم از میان برداشته بود دوباره در میان عنصرها بر پا می‌کرد. بدین گونه بود که در اتاقم در پاریس، پیش می‌آمد که اول آوای بگومگویی، یا حتی شورشی به گوشم برسد، و آنگاه آن را به علتش که مثلاً نزدیک شدن سروصدای اتومبیلی بود ربط دهم. و بدین گونه از آن سروصدا آواهای جیغ‌مانند ناهماهنگی را حذف کنم که گوشم به راستی شنیده بود، اما عظم می‌دانست که از چرخ اتومبیل چنان صدایی بر نمی‌خیزد. حال آن که آثار الستیر از لحظه‌های نادری ساخته شده بود که طبیعت آن گونه

که هست، شاعرانه، دیده می‌شود. یکی از استعاره‌هایی که در چشم اندازه‌های دریایی آن زمانش بیش از همه دیده می‌شد درست همانی بود که با مقایسه زمین با دریا، هرگونه تمایزی را از میانشان برمی‌داشت. همین قیاس، که به گونه‌ای ضمنی و پیوسته در یک تابلو تکرار می‌شد، آن وحدت چندشکلی و نیرومندی را در آثار الستیر پدید می‌آورد که برانگیزندهٔ علاقه و هیجان برخی از دوستداران نقاشی او بود، بی آن که همیشه بتوانند به روشنی به این انگیزه پی ببرند.

مثلاً — در تابلویی که بندر کارکتویت را نشان می‌داد و تازه چند روز پیش آن را به پایان برده بود، و من زمانی طولانی تماشایش کردم —، الستیر برای آن که ذهن بیننده را به استعاره‌ای از این نوع آشنا کند دربارهٔ شهر کوچک فقط نشانه‌هایی دریایی، و برای دریا فقط نشانه‌هایی شهری به کار گرفته بود. از آنجا که بخشی از بندرگاه، یا آبگیر تعمیرگاه، از پس خانه‌های شهر به چشم می‌آمد، یا این که شاید (آن گونه که اغلب در منطقهٔ بلیک دیده می‌شد) دریا خلیج وار در خشکی پشت دماغه‌ای پیش می‌رفت که شهر بر آن ساخته شده بود، دکلهای قایق‌ها، آن گونه که دودکش‌ها یا ناقوسخانه‌هایی، از بالای بام خانه‌ها سر برمی‌آوردند و در همین حال، به قایق‌ها حالت چیزی شهری می‌دادند، چیزی که روی خشکی ساخته شده باشد، و آنچه بر این احساس دامن می‌زد تصویر قایق‌های دیگری بود که در طول موج شکن دیده می‌شدند، اما در ردیف‌هایی چنان به هم فشرده که روشن نبود که آدمهایی که بر آنها باهم حرف می‌زنند بر چند قایق سوارند و آب میانشان فاصله می‌اندازد، و بدین گونه رابطهٔ آن دستهٔ قایق‌های ماهیگیری با دریا به ظاهر کم‌تر از رابطهٔ، مثلاً، کلیساهای کریکبک با آن بود که، در دوردست، از هر طرف در محاصرهٔ دریا (چون از شهر چیزی جز همانها دیده نمی‌شد)، در میان ذرات ازهم‌پاشیدهٔ آفتاب و موجها انگار از دل آنها سر برمی‌آوردند، آن‌سان که پنداری دمیده در مرمر یا در کف، بسته در تسمهٔ تیرازه‌ای رنگارنگ، دورنمایی عرفانی و بیرون از واقعیت. در پلان اول کنارهٔ دریا، نقاش چشم